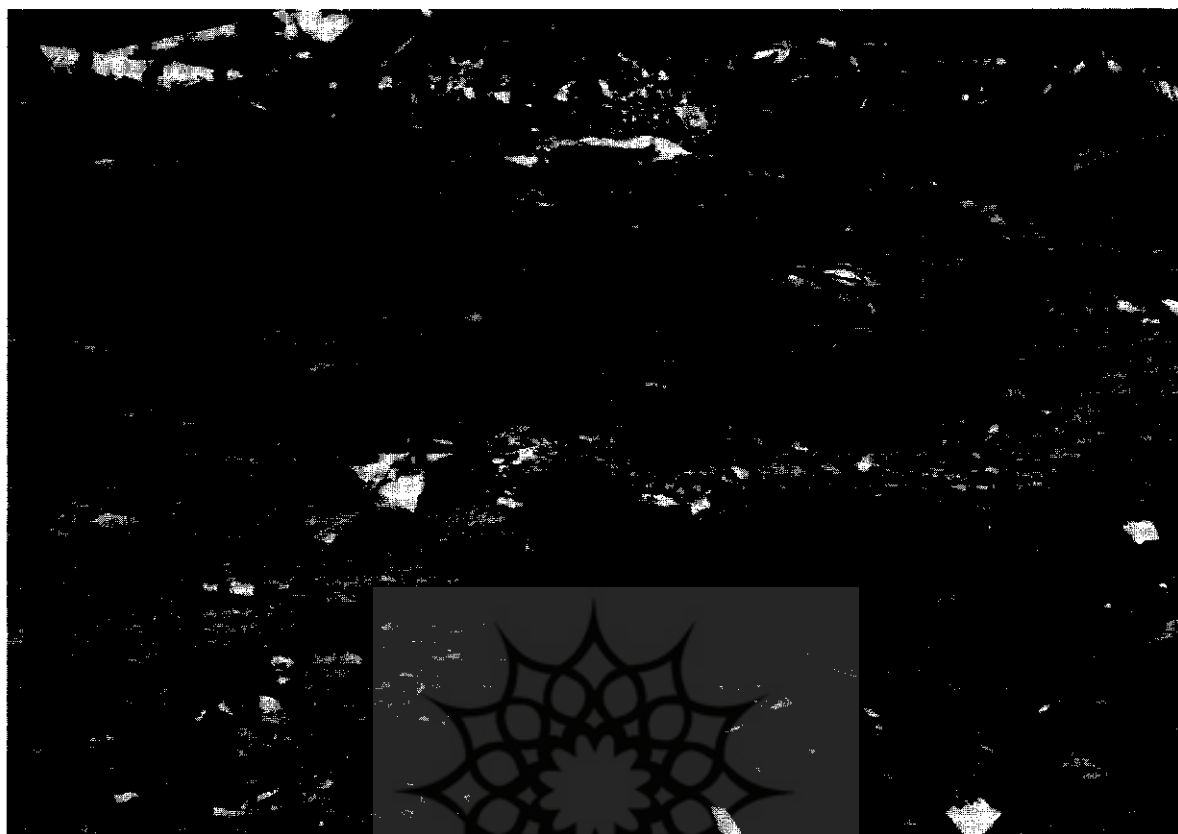


# زلزله و سیلاب به اش

## ایرج قانونی

همه از فاجعه می‌گویند، اما آیا درست است که فاجعه‌ای رخ داده است؟ از کجا دانسته‌ایم؟ مگر آن بیان کردنی است؟ اگر خبر به درستی و تماماً به ما رسیده است، پس ما نیز جزئی از فاجعه‌ایم و درگیر آن. آیا به راستی، حتی بعد از قطع تصاویر رسانه‌ای که بیانگر زلزله‌اند، مصیبت‌دیدگی ما به همان قوت و شدت ادامه می‌یابد یا به تدریج محو می‌شود؟ فاجعه جبار است. آن‌که جزئی از آن است، نمی‌تواند به اختیار خویش یا حتی به اختیار تصویرهای الکترونیکی دیگر جزء فاجعه نباشد. اگر به راحتی با گذشت چند روز و چند هفته می‌توانیم تأثیرات آن را فراموش کنیم، به این معنی است که مصیبت ندیده‌ایم و بی‌علم و اطلاع آن را فاجعه خوانده‌ایم. از ابتدا هم ما جز با خبر فاجعه و نه خود «فاجعه» ارتباط نداشتیم. بی‌شک مصیبت هرگز تماماً جز نزد مصیبت‌زده نمی‌رود و جزء هم او نیز از آن خبر نمی‌تواند داشت. البته در این نمی‌توان تردید کرد که چیزی سخت دردناک آن‌جا بود که ما را به این واکنش واداشت تا چنین نام مخوفی بر آن نهیم. از این پس رسالت انسانی ما درک خود فاجعه است، والا چون سیلاب زودگذر تبلیغات (شاید هم اطلاع‌رسانی) رسانه‌ای فرونشینند. ارتباط ما که با خود فاجعه نبود، با اسم و خبر آن هم قطع خواهد شد و خیلی زود همه چیز عادی می‌شود و ما باز به چنگ آن ستمگر، یعنی «امر روزمره» می‌افتیم. در این حال، مثل آن خواهد بود که رخداد ژرف یا همه‌مهابتش روی از ما پنهان کند و به ژرفای خود رود؛ آن‌جا که تنها انسان عمیق حضور دارد





و نیز آنان که قلوبشان از این غم در بزم شکافته شد، چنان که عادت اهل فلسفه است. ما در این اوراق در پی فاجعه‌ایم و می‌خواهیم آن را به دست آوریم و بازشکافیم، اما باید بدانیم و بر خود نهیب زنیم که شکافنده یعنی زلزله را از نو شکافتن، هرچند در عرصه معنا باشد، شکافتگی را تشدید کردن است و تنها زمانی موفقیت‌آمیز است که بر زلزله، زلزله وارد آید تا گسل‌های مفهومی آن رها شود و حقیقت آن عیان گردد. یعنی باید بتوان تکانه‌های شدید زلزله در عالم معنا را درک کرد، یعنی باید ادامه زلزله را در جای دیگری، در گسل‌های معنا دنبال کرد. شاید پدیده طبیعی پدیده‌ای آنی و لحظه‌ای باشد، اما پرسش ما از «آن» خودبه‌خود به استمرار «آن و لحظه» منجر می‌شود. این پدیده‌ها بیش از آن کوتاه‌اند که در برابر پرسش‌های ما قادر به پاسخ‌گویی باشند. نمی‌توان به آن و لحظه و آنچه به آنی روی داده، توجه تام نمود. در این‌جا ما همیشه با آثار چیزی روبه‌رو خواهیم بود و نه خود آن چیز و این همان است که نمی‌خواهیم و از آن می‌گریزیم. ما در پی خود فاجعه‌ایم و تفرس در آثار آن را با تفرس در خود آن یکی نمی‌گیریم. شاید معلوم شود که خود فاجعه در کار فاجعه‌سازی مُدام است. اگر این حقیقت داشته باشد، توانسته‌ایم نه با «امر آنی» که با «امر مستمر» روبه‌رو شویم

و فاهمه را این‌جا مجالی خواهد بود و دانایی را مقامی. سقف فرو ریخت، اما مقصر دیوار بود. همان که از او انتظار نداشتیم. ما به اتکای دیوارها از سقف هراسی به دل نداشتیم، والا می‌دانستیم سرشت سقف تهدیدآمیز بودن است؛ سقف بر روی ماست و دیوار کنار ما. دیوار رفیق است. سقف را بنیادی نیست، همه همان ظاهر است. سقف طفیلی است. دیوار اصالت دارد، بنیان دارد. با ارزش‌ترین بخش خود، پایه‌ها، را پنهان کرده است و از آن دم نمی‌زند. برخلاف سقف، صاحب سرّ است. همیشه چیزی برای گفتن دارد، اما نمی‌گوید. دیوار، ستون عمودی، باظرفیت است. سقف همیشه در نقطه مقابل ماست. شمشیر داموکلسی است به آسمان آویخته و بر فراز سر ما فضا را شکافته و پیش رفته است. دیوار همیشه کنار ما ایستاده است. دوستی است که از پائی‌مردی او، دشمنی سقف مجال بروز نمی‌یابد. سقف خود را همیشه از ما دور نگاه می‌دارد. دشمنان دور می‌ایستند و دوستان نزدیک. دیوار در کنار ما قد می‌کشد و آن‌جا که از ما دور می‌شود می‌رود تا در برابر دشمن بایستد، اما اصلش به ما نزدیک است. دیوار صمیمی است. سقف زمانی هست که آسمان محو شود. وقتی زیر سقف هستیم، دیگر در طبیعت نیستیم؛ نه آسمانی، نه ابری، نه ستاره‌ای، هیچ



چیز پیدا نیست. سقف فضایی کاذب، مصنوعی و بی‌روح می‌سازد. سقف با طبیعت بیش از ما دشمن است. ما به جبران جداسازی و فضاسازی بی‌روح سقف به دامن هنر پناه می‌بریم و سعی در نهادن آثار هنری در اتاق خود داریم تا تلخی نگاه دشمنانهٔ سقف را جبران کنیم.

اگر قوام سقف به دیوار است، قوام دیوار و ستون به راست بودن است. پس ما با خط مستقیم و ستون عمودی نسبت حیاتی داریم. در شب زلزله کسی تخته‌ای را از زیر ستون‌ها کشید، گسل جنبید یا کسی (خدا یا طبیعت) آن گسل را جنباند. زلزله پرده از یکی از اسرار زندگی ما برمی‌دارد. این‌که ما چه اندازه به یک نسبت هندسی، خط مستقیم، وابسته‌ایم. زلزله یعنی مخالفت با این خط. زلزله کژی می‌پسندد یا دست کم با آن راستی که به این سهولت کسج می‌شود می‌ستیزد. زلزله ساده‌لوحی و غفلت را می‌کشد. زلزله با هندسه، مکانیک، اخلاق، فلسفه و هر چیزی که سر و کارش با خط مستقیم یا راست و راستی است، ارتباط دارد. زلزله ملاک طبیعی صدق است. پس می‌توان گفت طبیعت غیرمنطقی نیست و غیرمنطقی عمل نمی‌کند، بلکه نادرست و غیرمنطقی را نشان می‌دهد. منطق آن همخوان با منطق آدمی است. اگر چنین است، نه دیوار و نه سقف هیچ یک مقصر نیستند. مقصر مجموعهٔ عناصری است که در ساختن دیوار نقش داشته‌اند؛ دولت‌ها، سازوکارهای اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، جغرافیایی و فرهنگی دیرین همه مقصرند. همین جاست که ساده‌لوحی مفاهیم حقوقی و نظامات قضایی بر ما معلوم می‌شود. آن‌ها چه بسیار دست کم می‌گیرند تا به توفیق قطعی دست یابند. یک جرم، یک مجازات و در نهایت، تنی چند مجرم. تعداد این‌ها نمی‌تواند نامتناهی باشد. در آن صورت عدالت در عالم امکان اعمال کردنی نخواهد بود. اگر بنا باشد در چنین مجموعهٔ وسیعی که نه در زمانی معلوم و محدود، بلکه در زمانی گسترده و فراخ جای دارد، چنگ اندازیم یا به تعبیر ساده‌تر اگر چنان است که همه مقصرند، دیگر هیچ کس را نمی‌توان به‌عنوان مجرم مجازات کرد. البته منظور این نیست که هیچ کس و همه کس این گونه از یک‌دیگر تفریق شوند و حاصل هیچ بماند و برائت همگان، بلکه منظور این است که چیزهای ساده به این محاکم قضایی بسپارید تا عدالت اجرا شود؛ یکی دو مجرم، موضوعی محدود با آثاری مشخص تا آن‌ها قصاص کنند. چندین و چند سلسله در طول تاریخ را چگونه می‌توان به دست آورد و محاکمه کرد. این را هم نمی‌توان پنهان کرد که ما موجودی طبیعی هستیم، اما طبیعی زندگی نمی‌کنیم و این بلا به همین جا نیز مربوط می‌شود. نیاز به محافظت در برابر باد و باران، که نیازی طبیعی است (و همواره چنین بوده است که جزئی از

طبیعت خود را در برابر جزئی دیگر محافظت می‌کند) و نیاز به خلوت، که نیازی غیرطبیعی است (و خود همین معلوم می‌کند که ما غیرطبیعی هم هستیم) ما را به داخل خانه‌ها می‌کشاند. طبیعت و ماورای طبیعت، ابژهٔ ناجعه می‌آفریند. خانه‌ها جایی را می‌سازند که جریان زندگی ما را در پیوند با مکانی خاص متعین می‌کند. در این حال آن‌چه سیال است، زندگی، در نسبت با مکانی معین سیال است. اگر به جایی می‌رویم، نسبت به خانه‌مان سفر کرده‌ایم و اگر توفیقی مادی و معنوی به دست آورده‌ایم و نیز اگر رشد کرده‌ایم، در نسبت معینی با خانه و کاشانه‌مان رشد و نمو کرده‌ایم و موفق شده‌ایم. سیالیت که ویژگی امر روزمره هم هست، در خانه و کاشانه مهار می‌شود. مهار روزمرگی، گذر مبتذل سال و ماه و روزها در خانه، محل

خانه قدیمی زندگی گذشته را با به هم ریختن آن و با تأکید بر جنبه‌هایی خاص یادآوری می‌کنند. رؤیاها ویرانی خانه‌ها را باور ندارند و کیست که از رؤیای شبانه در امان باشد. بم پیش از تخریب در رؤیای اهالی آن هنوز دست نخورده است. در خواب آن شهر بر جای خود است. سقف فرو ریخت و همگان شاهد بودند، جز رؤیا که غایب بود و چون ندیده هنوز آن را منکر است و شکافی عمیق بین عالم خود و عالم واقع ایجاد کرده است. معضل این است که ویرانی به شدت انکار می‌شود؛ در شب انکار می‌شود، در خواب. اهالی شبانگاه در بم سابق، بم رؤیایی، سکونت دارند و سحرگاه در ویرانه. به محض بیداری ضربه واقعیت، فرو ریختن سقف، دوباره و صدباره بر آن‌ها وارد می‌شود. درست است که سقف‌ها بیش از یک بار نمی‌توانند فرو ریزند اما آدمی، این مبتلا به هذیان، این دوباره سازمان‌دهنده خستگی‌ناپذیر، می‌تواند هزاران بار فرو ریزد و هر بار نیز سقفی بر سر او کوبیده شده باشد. زلزله در بم دائماً تکرار می‌شود، نه در قالب پس‌لرزه‌ها، بلکه در هیئت همان واقعه مخوف نخستین. کدام قدرت زمینی می‌تواند در برابر این زلزله هزار باره منعی ایجاد کند. چه خوب است که در عالم جانوران تنها یک بار زلزله می‌شود و دیگر تکرار نمی‌شود و هیچ معنایی هم تولید نمی‌کند. آن‌جا «کسی» نیست تا از مقصر، از آینده و از گذشته بپرسد و «کسی» باز نمی‌ماند تا یک واقعه را هزاران بار تکثیر کند. «کسی» بودن و باز ماندن تراژدی این است.

مصیبت آن است که نیست‌کننده به راستی و در همه عرصه‌ها نیست شود. در این حال به راستی جهل آدمی را پایانی نخواهد بود. جای خوش‌بختی است که نیست‌کننده آنگاه که با کلمه و وجودی مفهومی و مفهوم‌ساز به نام انسان روبه‌رو می‌شود، دیگر نمی‌تواند بر سرشت خود بپاید و خود را هم نیست کند و جزء نیستی محض شود و از حوزه دانش بشری خارج شود. درست است که حادثه آنی است، اما معضلات معنایی ماندنی است. «آن» و آن‌چه مربوط به آن است این‌گونه در ظرف زمان دوام می‌یابد. زلزله به کلمه‌ای با طنین خاص معنایی که به شدت طبیعی آن وابسته است و متمایز از زلزله‌های دیگر با شدت کم‌تر و کشتار کم‌تر است، بدل می‌شود. از این پس ما از زلزله و زلزله‌زده می‌پرسیم و پاسخ‌هایی در خور فهم خود می‌یابیم. حال آن‌که زلزله به مثابه امری طبیعی و آنی دیگر وجود خارجی ندارد و کلمه زلزله هستی مابعدالطبیعی می‌یابد. ما هستیم که زلزله را به کلمه‌ای از کلمات پرمعنای جهان عقلی خود متمایز از کلمات مربوط به زندگی روزمره و مبتذل تبدیل کرده‌ایم و از او استنطاق می‌کنیم. طبیعت محوکننده و محوشونده

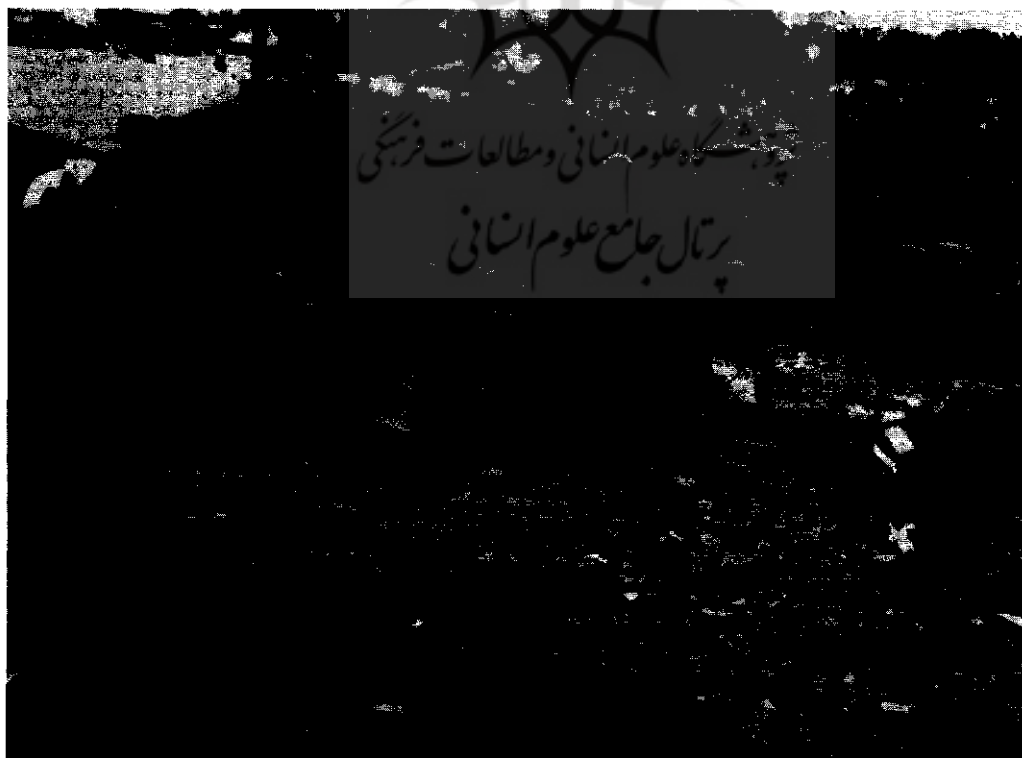


تأمل است. امور روزمره، آن خوردن‌ها و آشامیدن‌ها و گفت‌وگوها محو و کم‌رنگ می‌شوند و خانه‌ها می‌مانند. در حالی که فاعل آن اقوال و اعمال نیست، مبدأ آن‌ها و مکان آن‌ها پابرجاست. روزمرگی به شتاب درگذر است، اما چیزی عینی از خود به جا می‌گذارد. همان جا که امر روزمره از آن‌جا برخاسته و در غبار زمان بر باد رفته است، آن باقی است. آن تنها چیز عینی و محسوسی است که در برابر روزمرگی ایستاده است. آن نماد بودن من در گذشته است؛ بودن من در جایی معین یا ریشه‌های من. مهم است که خاطرات ما بی‌خانه نباشند. زلزله خانه ما و خانه خاطرات ما هر دو را نابود می‌کند. ما می‌توانیم از خانه خارج شویم، آن را عوض کنیم یا از نو بسازیم. اما خاطراتمان نمی‌توانند. رؤیاها همیشه در محدوده همان

پرسیدنی نیست، اما با تبدیل آنچه دیگر نیست به آنچه که همیشه خواهد بود و با نوشتن‌های بی‌شمار ماندگارتر خواهد شد با حقیقت طبیعت - که حتماً امری مابعدالطبیعی است - و نه پدیدار آن، رودررو می‌شویم و این گونه هزاران پرسش و پاسخ، پرسش از خود طبیعت، در عین دوری از پدیدار طبیعت، مجال بروز می‌یابد. آنگاه که می‌خواهیم از خود فاجعه سر درآوریم، نمی‌توانیم به ظاهر طبیعت، طبیعت در مقام پدیدار، اکتفا کنیم و به سراغ خود طبیعت نرویم. به راستی آنچه زودگذر است محل اعتنا نیست، اما زلزله به مثابه فاجعه دیگر زودگذر نیست. امری دفعی و آنی نیست یا بهتر آن‌که بگوییم دیگر زلزله نیست. فاجعه دوام زلزله است در عالم معنا. همین جاست که معنوی شدن زلزله یا زلزله در معنا اهمیت می‌یابد. پس فاجعه هرگز نمی‌تواند خالی از این عنصر برساننده خود، زلزله دوام یافته، باشد یا به عبارتی، فاجعه بدون چنین زلزله‌ای فاجعه نیست. تنها این نیست که ما با فاجعه خواندن زلزله موجب تشدید و استمرار آن شده باشیم بلکه در این مکان خاص از جهان، ایران، فاجعه و زلزله قرین همدند و زلزله در فاجعه ادامه می‌یابد، یا با توجه به آنچه گفتیم، زلزله امری معنوی می‌شود و اهمیت می‌یابد. در این جا که ما ساکنیم زلزله زودگذر نیست، حال آن‌که زلزله همچون پدیده‌ای طبیعی باید زودگذر باشد و آنچه زودگذر است، حیث معنوی نمی‌یابد؛ فاجعه زلزله

را در خود نگاه می‌دارد. زلزله در فاجعه حفظ می‌شود و ادامه می‌یابد و نه خارج از آن. آن‌جا که زلزله فاجعه نیست می‌آید و می‌رود مثل امور روزمره دیگر. در ممالک پیشرفته جهان زلزله آنی است و هرگز فاجعه نیست. زلزله در چنگ مهندسان گرفتار آمده است و همان‌جا راه نیستی پیش گرفته است؛ هرگز به دست شاعران و نویسندگان و کارگزاران عالم معنا نمی‌افتد. آن‌جا کسی جان نمی‌یازد و ایثار لازم نمی‌آید و دود دل دردمندان و کمک‌های بشری و... مفهومی ندارد و در یک کلام فاجعه‌ای پدید نمی‌آید و آن حیثیت معنوی نمی‌یابد و عالم انسانی را از آن لحاظ که انسانی است، به چالش نمی‌طلبد. زلزله با ایجاد گسل‌های بسیار در زندگی عاطفی و شخصی و حیات اجتماعی، با تقابل‌ها و تعارض‌هایی که در آن زندگی ایجاد می‌کند، با جداسازی‌ها و به هم پیوستن‌های جدید، حیثیت معنوی می‌یابد و وقتی ما آن را مصیبت بزرگ می‌خوانیم، به تمامی این امور ناظریم. به آنچه در آینده به ما رو می‌کند و غیر از گذشته است. تحمل آینده‌ای یک‌سره دیگر شده، سخت است. زلزله لااقل در این گوشه از جهان که ما قرار داریم، دگرگون‌ساز مهیبی است و سخت با حیات انسانی در پیچیده است و از آن همچون پیوسته و نشانه عالم معنا جدا نیست.

اما زلزله چیست؟ مگر هر روز بم جابه‌جا نمی‌شد، آن هم پیوسته با همه جهان. در طول ۲۴ ساعت بم در یک





آن قانون بی‌رحمانه طبیعت پریشانی اقتصادی را باز نمود. قانونی که بنا بر آن، آن‌جا که رنج را تقسیم می‌کنند، سهم فقیر بیش‌تر می‌شود، که بنا بر آن غنی می‌ماند و فقیر می‌رود و این‌گونه، به نحوی طبیعی و سخت‌گیرانه‌ای فقر او پایان می‌پذیرد. نگون‌بخنی مطلق تیره‌روزی را محو کرده است، اما مشکل این راه حل آن است که با خود فقری نسبی و عمومی‌تر به ارمغان می‌آورد. منافع غنی را فقیر تأمین می‌کند و هم او از آن حراست می‌کند. حذف این گروه آن منافع را نیز به خطر می‌اندازد. اغنیای بزم را تا مدت‌ها دیگر منافع چشم‌گیری در بزم نخواهد بود. جامعه‌ای محروم و بیش از پیش تهی‌دست شده دیگر نمی‌تواند به درستی حامی منافع آنان باشد. زلزله بزم را تا آن‌جا که ممکن است، یک‌سان ساخته است.

فاجعه در تقسیم‌کردن و تقسیم‌شدن است. نه مردن فاجعه است و نه به طریق اولی زنده بودن و ماندن. پس فاجعه چیست؟ فاجعه در تقسیم شده ماندن است. ماندن در حالی که چیزی و جزئی از ما نمانده است، ماندن در میان رفتگان. فاجعه ماندن است به همراه نابود شدن. فاجعه در آن است که همه نرفته‌اند. هرچند که این سخن سخت تیره می‌آید، اما فاجعه فاجعه‌دیدگان همین است. فاجعه آن‌جاست که شقایق در آن «همه» واقع می‌شود.

جهت به همراه کره زمین حرکت می‌کرد و جای خود را در منظومه شمسی تغییر می‌داد. در زلزله جهت گم شد و وحشیانه و به سرعت برق و باد صدها بار تغییر کرد. بزم حرکت کرد و جدای از بقیه زمین جنبش خود را آغاز کرد، بی‌همراهان. حال آن‌که بی‌همراهان نباید سفر کرد، نباید از جا جنبید. بزم حرکت کرد اما بی‌مقصد. بزم به سمت بزم و نه به سمت کرات آسمانی حرکت کرد و بارها رفت و بازگشت آن هم به آنی. مقصد، هدف و غایت در این هرزه‌گردی، در این فشرده‌گی زمانی و مکانی، از دست رفت. بزم در کم‌تر از ۱۲ ثانیه جابه‌جا شد، جابه‌جایی‌ای که پیش از آن (و پس از آن) روزها طول می‌کشید تا انجام شود، به آنی صورت گرفت. زمان کوتاه شده، زمان مختصر، مصیبت آفرید.

زلزله بزم را تقسیم کرد، یا تقسیمی را که پنهان بود آشکار کرد. بزم فقیر را از بزم غنی جدا کرد. عدم یک‌پارچگی آن را برملا کرد. نشان داد که سرزمین واحدی به نام بزم هرگز وجود نداشته است. بزم مخروبه و بزم پابرجا (هرچند با وسعتی اندک) دلیل ناپیوستگی بنیادین بزم است. این شهر در اصل یک شهر نبود؛ دو پاره بارز بود. بی‌تردید ساختمان‌های خوب و مطابق معیار رسمی ساخته‌شده سالم از آن فقرا نبود. فقرا را در آن جایی نبود.

«همه» از هم دریده می‌شود. پیوستگی اگر نبود، فاجعه هم نبود. فاجعه ریشه در پیوستگی دارد. فاجعه سرکوب قهرآمیز پیوستگی است. اگر همه آن «همه» می‌مردند، یعنی اگر «همه» نمی‌گسست بلکه می‌ماند یا یک‌سره متلاشی می‌شد، دیگر فاجعه‌ای هم در میان نبود. تنها تصور کنید کشته‌شدگان همه مجروح می‌شدند و بعد بهبود می‌یافتند، یعنی اگر امکان ترمیم بود، مصیبتی هم در کار نمی‌بود. فاجعه در ترمیم‌ناپذیری و گسست شنیع هم پیوندان است. آن زمان است که معلوم می‌شود حتی پیوستن جان‌ها وابسته به گسل‌های طبیعی است و پیوستن همیشه در مخاطره است. مرگ‌پذیری آدمی پیوستگی او را ناتمام می‌گذارد. پیش از آن در موارد بروز دشمنی می‌پرسیدیم چرا دشمنی؟ مگر نه آن است که عاقبت خاک گل کوزه‌گران خواهیم شد. پس تا دمی باقی است به هم پیوندیم و حال بعد از بروز فاجعه می‌پرسیم اکنون که باید این گونه گسست، چرا در اصل باید پیوست؟ اهالی بم را غمی از فراق درگذشتگان نبود، اگر آن‌ها را پیوندی نبود، معضلی معرفت‌شناختی پیش روی ماست. مرگ دوگونه کارکرد دارد، از یک سو مانعی بر سر دوام دشمن‌خوئی هاست، محبت بنی‌آدم را توجیه می‌کند و از سوی همواره چنان الفت و پیوندی را آماده ناکامی و سرخوردگی می‌دارد. دوسویۀ رو در رو؛ تا فرصت هست به هم ببیوندیم و از آن سو، چه فایده از این پیوندهای نافرجام. اگر نبیوندیم، در مخاطره‌ایم و مرگی تلخ پیش رو داریم و اگر ببیوندیم، نه با یک مرگ که با مرگ‌هایی تلخ روبه‌رویم. پیش از آن یک بار می‌مردیم و حال هزاران بار! نگوئید پس آن زندگی شیرین گذشته چه؟ به یاد داشته باشیم که از منظر مصیبت‌دیده دیگر آن زندگی وجود ندارد و قابل تکرار نیست. او در لحظه فاجعه ایستاده است؛ لحظه‌ای حذف‌کننده. او باید در میان حذف‌شده‌ها و حذف‌شدگی به زندگی ادامه دهد، پس چرا نباید منطق او در این هنگام منطق حذف و نادیده گرفتن باشد و از آن گذشته، او اکنون زهر می‌نوشد و این زهر است، چون آن شیرین بود. در فاجعه مرگ بی‌انتهای تکثیر می‌شود و در فرصتی به کوتاهی یک دم ما را هزاران بار سوگوار می‌کند. زلزله زده مبهوت چیزی این اندازه تلخ و این اندازه تکرارپذیر در کوتاه‌ترین واحد زمان است. برخلاف همیشه بین سوگ‌واری‌های او چیزی به نام زندگی فاصله نمی‌اندازد. هیچ چیز همچون مصیبت هولناک پیوستگی را نشانه‌گذاری نمی‌کند.

مصیبت بیش از هر چیز درونی است و درون مخفی و امکان دست‌یابی به آن دشوار. ساختن بم، زاد ورود مجدد آدمی در آن شهر و هر چیز دیگری این پارگی درون مصیبت‌دیده را چساره نخواهد کرد و عمق فاجعه

همین جاست؛ یک‌سره پیش روی ماست و به تمامی پنهان است. ژرفای آن در مرگ بخشی از آن «همه» نیست در بازماندن این‌هاست و در نمردن آن‌ها در این بازماندگان. در دل‌گسستگی است. فاجعه عمیق است چون از عمق پیوستگی خیر می‌دهد و به همراه آن از گسستگی ناگزیر. آن جزء که رفته زبان بیان ندارد و گویی نمی‌داند با این باقی‌مانده چه کرده است. آن جزء ساکت است. مصیبت تنها ماندن است؛ تنها در میان سکوت، سکوتی شکست‌ناپذیر. بازماندگان کسی را از دست نداده‌اند، هیچ کس کسی را از دست نداده است؛ همه خودشان را از دست داده‌اند. دست کم جوارح و اعضایشان برکنده و جداشده و در خاک شده است. پس فاجعه را نمی‌توانیم حتی در گورستان‌های دسته‌جمعی بم پنهان کنیم. مصیبت با تمام مهابتش همیشه پیش رویمان است، مادامی که زندگان در جوار مایند، درآمد و رفتند و با درد خویش دست و پنجه نرم می‌کنند. مادام که احیا نشده‌اند، به راستی با نوعی مرگ روبه‌رو هستیم که مرگ جانداران متحرک است؛ زندگانی بی‌رمق. این‌ها تنها پیش از این کسانی داشتند حال آن‌چنان به آن مایه پیوستگی و رشته



پیوند همگانی خود دست یافته اند که می دانند در اشتباه بودند، آن‌ها را کسانی نبود، اعضا و جوارحی بود و حال نیست. زخم آن‌ها عمیق است، همه‌ای در آن‌ها زنده است و بیش از همیشه سر برداشته که دیگر واقعیت ندارد و آن را وجود خارجی نیست. مصیبت ناممکن را خواستن است. مصیبت در چاره‌ناپذیری است. سرشت چاره‌ناپذیر رنج همه را به حاشیه رانده است. هیچ کس نمی‌تواند در آن‌جا که به راستی استغاثه کرده می‌شود، حضور یابد و یاری رساند. ما همه بیچاره‌ایم و کاری از ما ساخته نیست. مثل این است که بیچارگی تکثیر شده است.

زلزله بم را به نحو دیگری نیز تقسیم کرد. به محض وقوع زلزله مردمان بم به دو گروه تقسیم شدند؛ مصیبت دیده و مصیبت نادیده. این گروه آن‌ها بودند که نماندند تا مصیبتی ببینند. در دم از این عالم رفتند و مصیبت از آن زندگی است و در زندگی است. ترک زندگی بی‌تردید ترک مصیبت است، ترک آن مصیبتی که در راه است. از سوی دیگر نیز چون مرگ احساس ناشدنی است، یعنی تا ما هستیم، مرگ نیست و چون مرگ آید ما نیستیم، حتی اگر مرگ را مصیبت بدانیم، (که نیست) چنین

مصیبتی هرگز احساس نمی‌شود. با این وصف، مصیبت دسته دوم ریشه در همین مصیبت‌نادیدگی دارد. «بی‌تو در کلبه گندایی خویش، رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌رس.» ریشه‌یابی فاجعه سرانجام به حقیقت فاجعه راه ندارد. مصیبت‌نادیدگی امکان پیش روی نمی‌دهد. پس تنها می‌توان از مسبب حادثه پرسید، نه بیش‌تر. حال آن‌که فاجعه دقیقاً حادثه نیست. فاجعه گامی آن سوتر است. فاجعه در از دست رفتنی بودن ما نسبت به دیگری است، در ترمیم‌ناپذیری آدمی است. انسان یگانه است، هیچ کس و مخصوصاً هیچ چیز (و هیچ هدیه‌ای) جای او را نمی‌گیرد. ما ولو نامیرا باشیم، نسبت به زندگان و هم‌رهان می‌رنده‌ایم. اکنون کسانی بازمانده‌اند که باید ترمیم شوند. ما نیز یک موجود اندام‌وار، یک اورگانیزم هستیم و بنا به تعریف اورگانیزم ترمیم‌پذیر است، اما حقیقت این نیست. ترمیم زخم‌دیدگان به درستی امکان ندارد. تا زخمی زنده است، زخم او به مثابه زخم پابرجاست و در همه چیز او حضور دارد. در درک و فهم و افق انتظارات و جهان‌بینیش. هیچ کس دیگر با نظام فکری، اعتقادی و معرفتیش همان نسبت سابق را نخواهد داشت. نسبت اجزای افکار، اعتقادات و شناخت‌ها دچار سیلان دائمی خواهد شد. اندیشه انتقادی زمینی حاصل‌خیز خواهد یافت. هر کس به اندازه خود و در حد و مرتبه خود به چنین تحولاتی دچار خواهد آمد. زلزله بیش از آن‌که ویران‌کننده بیرون باشد، دگرگون‌کننده درون است. اما این‌جا ویران‌شده آدمی است نه خشت و سنگ ویرانی او معلوم نیست، حد و اندازه نمی‌شناسد، حتی مطابق با ویرانی ترمیم‌پذیر بیرونی نیست. این‌جا زندگی از دست رفته و ناچیز شده است و آن‌جا اسباب زندگی. ما در این میان تنها می‌توانیم آن اسباب را به آنان بازگردانیم و این تنها قدری بیش از هیچ است. ارزش هدایای انسانی کمی بیش از هیچ است. چه بخوایم و چه نخواهیم، بخش اصلی ویران‌شدگی به حال خود گذاشته می‌شود. ویران‌شده و نهاده می‌شود. مصیبت مصیبت‌زده را تنها و رها شده به چنگ می‌آورد. غرض کوچک شمردن کمک‌های انسان‌دوستانه نیست، بلکه صرفاً ذکر این نکته است که آن‌ها را در برابر فاجعه قدری نیست. فاجعه از پذیرفتن هدیه تن می‌زند چرا که سرآستی ندارد و می‌خواهد خارج از کنترل عواطف انسانی بماند. اگر به راستی نیز چنین شود، و قلوب و ارواح انسان‌ها یا بزرگی آنان، نتواند مهار آن را به دست گیرد از فاجعه، فاجعه به در خواهد آمد.

از منظر زلزله‌زده، ابتدا مکان تخریب می‌شود. مکان زندگی اما با اندکی تأخیر دگرگون‌شدگی زمان بر او جلوه می‌کند. امکانات ما تنها در بازسازی مکان اوست، نه زمان





می‌رسد، زیرا که در ابتدا مکان و زیر و رو شدن مکانی روی می‌دهد. چه زمان همیشه در جریان است و در کلیتش نسبتی با دیر یا زود در مقام معیار سنجش خویش ندارد و بلکه دیر یا زود نسبت به آن و با در نظر آوردن آن، معنا می‌یابد. چیزها، امور و وقایع نسبت به زمان دیر یا زود می‌آیند و می‌روند. زمان را با زمان معینی، زمان را با خود اگر هم نسبتی باشد نمی‌توان آن را به کمک خود آن تعبیر کرد، زیرا در آن صورت همان‌گویی کرده‌ایم و این برابر با آن است که هیچ نگفته باشیم. اما بی‌تردید در زلزله چنان که گفتیم، معضل زمان از پی معضل مکان می‌آید. تنها با مسامحه می‌توان گفت زمان دیر رسیده است. ما را به گذشت زمان عادت بود نه گذشت زمین و مکان. اما لحظه سنگین وقوع حادثه مدت‌ها ساکن می‌ایستد و نمی‌گذرد چرا که زمین گشته است. آن لحظه، لحظه‌ای پایان‌ناپذیر است. بهتر آن است که بگوییم آن لحظه، لحظه نیست. بازمانده در چنان لحظه طس ناشدنی‌ای که نقطه عطف حیات نسل اوست درنگی جانکاه می‌کند و از آن نمی‌گذرد. زیرا می‌داند که گذشتن از آن لحظه یعنی از دست دادن همه چیز و او چنین نمی‌خواهد. او زمان خود را می‌گذراند نه زمانی را که ما می‌گذرانیم همچنان که در



او. مفاکی که به تصویر رسانه‌ها درآمد در جا و مکان بود، اما مفاک هولناک‌تری پیش روی آن‌هاست که به دیده ما نمی‌آید. زمان اهل فاجعه شکافته شده است. دیگر هرگز قطعه‌ای از آن که گذشته نام دارد، جزئی از آن‌چه حال و آینده نام دارد و هم‌تراز با آن نیست. بین گذشته و اکنون فراخنای مهیبی است. در ذهن آن‌ها پیش از این گذشته به مثل حال از دقایق و آفاتی همگون تشکیل می‌شد، اما اکنون دیگر چنین نیست. فاصله بین گذشته و حال فاصله بین امر مقدس، امر روزمره و عادی است. کجا امروز فردای دیروز اوست؟ از همه مهم‌تر آن‌که گذشته همیشه در پشت سر آن‌ها بود و آینده پیش رو. حال اوضاع دیگرگونه است. گذشته پیش روی آن‌هاست و آنان را جز آن‌که پشت به آینده کنند، چاره‌ای نیست. آنان به سوی گذشته می‌شتابند چنان که می‌توان گفت گذشته آینده آن‌هاست. پس تنها زمین نچرخیده است، زمان نیز چرخیده است. اما ابتدا این جابه‌جایی در مکان روی داده است و از آن پس در زمان. به معنای خاصی دیگر زمان در پی خود نیامده است بل در پی مکان آمده است؛ در پی صورت ذهنی دیگری. اما باید توجه داشته باشیم که اگر این از پی آمده زمان نام دارد، آن از پیش آمده نیز دیگر نامش مکان نیست، آن هم زمان پیشین است زیرا بنا به قاعده پیش از این زمان هم باز زمان دیگری است. پس تنها زمین جابه‌جا نشده، مکان و زمان نیز جابه‌جا شده‌اند. البته این تعبیر معنایی ندارد که بگوییم در زلزله زمان دیر سر



مکان خاص خود به سر می‌برد. شدت مصیبت و از دست رفتنی دردناک پیش روی اوست و می‌خواهد به زندگی او قدم گذارد (و در واقع نیز قدم گذاشته است) و او مانع است. خشونت رنج نمی‌گذارد تا آینده به آن لحظه دردناک رسوخ کند. او نمی‌تواند زمان را سپری کند تا در آینده ساکن شود، پس در زمان می‌ماند و چون آنچه نگذرد، زمان نیست پس او از زمان بیرون می‌افتد. او بی‌آینده زندگی می‌کند، یک‌سره در گذشته. برای این موجود تنها سری مانده است و قلبی. سری برای فهمیدن و قلبی برای درد کشیدن. یکان یکان اعضا و مفاصل او را بریده‌اند و او همچنان زنده است. در این‌جا زلزله زده، همان که در معرض تطورات مکان و زمان به چیزی گرفته نشده است و هیچ بوده است، در معنای زمان و مکان دست می‌برد. از این پس آن‌ها چنانند که او در آن‌ها سیر می‌کند نه بالعکس. هیچ راجع به همه چیز تصمیم می‌گیرد و این کم‌اقتداری نیست. اقتداری که از اعماق فاجعه به دست او افتاده است، اقتداری عجیب است. اقتدار نگاه و بصیرت است که به بهایی گزاف به دست آمده است. مگر نویسندگان برجسته عصر ما با دخل و تصرف در این دو، راه آفرینندگی در پیش نگرفتند و مگر رمز توفیق آن‌ها در پس

و پیش کردن خیره‌کننده این دو نبوده است؟ اگر اهل استعداد یافت شود و همت نیز بدرقه راه شود، باید اذعان کرد که راه بزرگی به روی آنان گشوده شده است، اما به شرط آن‌که راه یأس به کمک ما مسدود شود. توان شگفتی است اما می‌توان در همین زندگی بارها مرد و زنده شد. تربیت‌پذیری انسان تنها چیزی است که تا حدودی امکان استحاله فاجعه را فراهم می‌آورد.

فاجعه در از دست رفتنی بودن ما نسبت به یک‌دیگر است. این گسل وجودی ما خانه فاجعه است. اگر این گسل نبود، آن گسل را نیز تأثیری نبود. این گسل در وجود ما تعبیه شده، با آن پا به عرصه هستی گذاشته‌ایم. این گسل را بر ما نوشته‌اند و آن گسل را بر طبیعت و گاه است که نوشته‌ای، نوشته‌ای را حذف می‌کند. طبیعت می‌ماند، فرمان‌روا می‌رود و چون او به راستی فرمان‌رواست، چه که نویسنده است و مرگ خود را هم چه بسیار خوانا، روشن و رسا می‌نگارد «به یادگار ... خطی ز دل تنگی» بر قلب مجروح بازمانده خود، نوشته‌ای دیگر که در سایه‌اش به نگارش و زندگی مشغول بود می‌نویسد.

آن‌که مصیبت ندید با ناتمام گذاردن نوشته خود، با به ابهام کشاندن آن، بر متن حیات شهری و حتی عالمی



مصیبت می‌نویسد. این نوشتار بلند تحت تأثیر نوشته‌های کوچک اما ناتمام قرار می‌گیرد. همیشه متن از ناحیه ناتمامی‌ها و نارسایی‌های خود به از هم گسیختگی تهدید می‌شود و در این حال خردیت خُرد نفی می‌شود. این چگونه خُردی است که بزرگ را مضطرب می‌دارد. تعداد رفتگان کم‌تر از بازماندگان است، اما «غم این خفته چند خواب در چشم‌تر» آن مانده بسیار و بزرگ می‌شکند. این‌که زندگی پس از مصیبت معنی خود را از دست

امکان بازاندیشی و تا اندازه‌ای بازنویسی آن‌ها همه از آن‌جا نشئت می‌گیرد که متون ناتمام و ره‌اشده خاطر ما را به خود بیش‌تر مشغول می‌دارد تا متن‌های تمام و کمال. در این صورت اگر مرگ آن‌ها در زندگی ما دویده و معنی آن را دگرگون کرده است. اگر آن هزاران مرگ آیسند ما را جور دیگری رقم زده، پس آن‌ها مرگ خود را نوشته‌اند در عین آن‌که به ظاهر نبوده‌اند، نوشته‌اند و در زندگی بسط داده‌اند. تنها انسان مرگ خود را می‌نگارد و با آن در زندگی



می‌دهد، بر وجه نوشتاری آن گواه است و نیز بر نکه‌ت‌که شدن نوشتار. ظاهراً پاره‌هایی که هر کدام در زمان خود با معنی بودند از هم بریده می‌شوند و در این حال، کل متن یا زندگی بی‌معنی و مبهم می‌نماید. رفتگان مادام که در جان به در بردگان مرقومند، همچنان در کار نگارشند. از این پس، زندگی با مرگ ترکیب شده است. زندگی دیگر خامی بر نمی‌دارد. آن نوشته‌های ناتمام با هزاران نشانه و اثری که در جای جای شهر و جسم و روان بر جا ماندگان گذارده‌اند، معانی به قوت باقی مانده‌اند. اینان می‌کوشند تا آن نوشته‌ها را تکمیل کنند. راه‌های ترفته آن‌ها و آرزوهای دست‌نیافته آنان را محقق کنند، می‌کوشند تا خون آنان هدر نشود. پس امکان بازنگری در طرز نوشتن، نحوه زندگی و مسیرهای آن، دگرگونی‌های ژرف در هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی بازماندگان و یا به تعبیری

اثر می‌گذارد. نمی‌توان به راستی، آن‌که مرگ خود را می‌نویسد، نابود دانست. نابود نوشتن نیست. نوشتن از افعال حیاتی است، پس چنین نویسنده‌ای بر ضد نوشتن خود (عمل می‌کند و) می‌نویسد. در حالی که نیست، به قوت آن‌که زمانی بوده است همچنان معانی جدیدی بر لوح ضمیر و ذهن ما می‌نویسد و با آن نوشتن - که متبعت از مرگ اوست - ما را به اخذ تصمیم‌های جدید و انجام کارهای دیگر وا می‌دارد. این‌جاست که می‌توان گفت مرگ به قوه‌ای حیاتی بدل شده است و زندگی را به پیش می‌راند. پس این سخن درست است که انسان تنها موجودی است که می‌تواند مرگ خود را بنگارد، چنان‌که زمانی زندگانی خود را می‌نگاشت. اگر ریشه مصیبت در مصیبت‌نادیدگی است، ریشه این پیوند و بقای استوارتر حیات هم در مرگ‌پذیری خاص و با معنی انسان است.

زشت از زیبا و زیبا از زشت برآمده است.

اما فاجعه اکنون بیش از هر چیز محرومیت و درماندگی است. آن چنان که زبان را نیز محروم داشته است. عمیق‌ترین شکاف‌های حاصل از زلزله آن شکاف است که بین لفظ و معنا ایجاد می‌شود. زلزله زبان را از کار می‌اندازد. معانی رخ گشوده ما به ازایی در عالم الفاظ ندارند. معنا هست اما در برابر آن چیزی به نام لفظ وجود ندارد تا بار آن کشد. پس این دو به حق از یکدیگر فاصله می‌گیرند. الفاظ را به شهر بم و شهرستان معنا راه نیست. بم، سرزمین ویران، جایگاه اجسام متحرک سرگردان، زمینی به آینده پشت کرده یا منزل بزرگانی در راه، با تخریب مادیتش، بیش از پیش معنوی شده است. این است که بم نمی‌تواند از خود سخن گوید. بم تنها خود را نشان می‌دهد. نشان‌دادنی گسترده و بی‌حد و مرز، نمایشی پایان‌ناپذیر. لفظ بیانگر و کلام رسا، غایب است، اما فاجعه بدون لفظ در ذهن و روان و کالبد اهل فاجعه حاضر است و تنها او آن را می‌داند و می‌فهمد. در این صورت، باید گفت که پدیده مشاهده کردن، کارکرد راستین خود را از دست داده است. مشاهده‌کننده دیگر مشاهده‌کننده نیست. او می‌بیند تا بفهمد اما حال تنها می‌بیند، بدون این‌که به درستی دریابد. مثل این است که راه بصر به بصیرت را نیز زلزله ویران کرده است. از همین روست که هیچ کس نمی‌تواند به حقیقت همدردی کند.

زلزله موجب جابه‌جایی منحصر به فرد دیگری در نقشه جغرافیایی ایران شده است. دیگر بم در کنار کرمان قرار ندارد، بلکه در مجاورت منجیل و رودبار است. فاصله طولانی بین آن‌ها در عرض ۱۲ ثانیه محو شده است. زمان، مکان را فشرده است. از این پس این شهرها در مجاور یکدیگرند و به یک چشم نگریسته می‌شوند. این اتفاق تنها در سطح ملی رخ نداده است. زلزله کشورهای بسیار دور را نیز به ما نزدیک کرده است. زلزله دشمنان دیرین سیاسی را برای مقابله با طبیعت، خصم همیشگی، در کنار هم آورده است. به ایران از دریچه فاجعه بم نگریسته می‌شود. بم، منجیل و رودبار نماد وضعیت ایران شده‌اند؛ نماد ستم‌دیدگی آن. بم (منجیل و رودبار) این‌گونه پاره پاره شد و از خود جدا شد و به جهان پیوست. این شهرهای جهانی ایران را نشانه‌گذاری کرده‌اند. آن‌چه عمیق است، درد و رنج است. خصومت‌ها سطحی است و عمیق سطحی را می‌راند.

زلزله پرده از همسانی شگفت آدمیان با هم برداشته است. همسانی‌ای که در تمام جنگ‌ها انکار می‌شود، با آن‌که به درستی نمی‌دانیم در آن‌جا چه می‌گذرد و این را با مشاهده هم نمی‌فهمیم، چیزی آرامش ما را بر هم زده است. زندگی دیگر گوارا نیست. زلزله بم زندگی را در همه

جا ولو برای مدتی گذرا، تقسیم کرده است و سهم ناگوار آن را که سهم باقی‌مانده است به جا گذاشته است. آن‌چه این کرده و قرار از ما ربوده است، سرشت یک‌سان انسانی است؛ امر انسانی مشترک. مخروبه‌ای آن را نشان می‌دهد. این همانندی غریب در تمام کره ارض، مانع از آن است که آن‌ها در این رنج سهیم نباشند. یاری‌دهنده می‌توانست دست از یاری بردارد، اگر که او را رنجی نبود. آن‌که هیچ نمی‌فهمد، رنجی هم نمی‌کشد و مشارکتی هم نمی‌جوید. اما این خود توهینی است، توهینی به انسانیت، چه کسی را تاب چنین اهانتی است؟

ایستادن زمان، تغییر معنای آن و امکان جابه‌جایش با مکان، تقسیم‌شدگی و به هم پیوستگی‌های تازه، تغییر نسبت مرگ و زندگی و دویدن مرگ به زندگی و تعامل این دو در هم. سخن کوتاه دگرگونی‌های هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی از تبعات زلزله است. چیزهایی که گمان نمی‌رفت این اندازه زمینی باشد، با دگرگونی زمین تغییر می‌یابد. خانه مخروبه دیدنی است و می‌توان آن را بازسازی کرد، اما این چیزها درونی است و اگر ویران شود و دوباره آن گونه که خود می‌خواهد بازساخته شود، به چشم نمی‌آید. اهل بم از این پس جور دیگری زمین و زمان و زمانه را خواهند فهمید؛ به گونه‌ای ناهمسان با ما. ناهمسانی معرفتی مصیبت‌دیدگان و ساکنان وادی امن و امان پیش روی ماست. ما نابرابر خواهیم شد. تراژدی ژرفاساز است و زندگی تراژیک نابرابر ساز ناپیدای من و ناپیدای مصیبت‌رسیده.

انسان هم خرد است و هم بزرگ. خرد است زیرا که زلزله او را چون موری می‌مالد و پای‌انداز خود می‌کند و بزرگ است که در برابر زلزله و جنبیدن این همه گسل تاب می‌آورد و زندگی را گرامی می‌دارد.

